

شاندور پتوفی

شاعر انقلابی مجار

گردآوری و ترجمه:

محمود نقضلی و آنکلا بارانی

شاندور پتوفی



شاندور پتوفی

شاعر انقلابی و قهرمان ملی مجارستان است که یکی از رهبران انقلابات ملی و آزادیخواهانه سال ۱۸۴۸ بود و در جنگهای استقلال مجارستان کشته شد. چاپ اول این کتاب برای تجلیل از پتوفی در روز ۱۵ مارس سال ۱۹۵۳ (۲۴ اسفند ۱۳۳۱) که روز صد و پنجمین سال انقلاب ۱۸۴۸ مجارستان بود در تهران منتشر میشود.



بها: ۸۰ ریال

عشق و آزادی
این دو را می‌خواهم
جانم را فدا می‌کنم
در راه عشقم
و عشقم را
در راه آزادی

بتوفی

ترجمه کتاب را به دوستان شاعرم:
سایه [هوشنگ ابتهاج]
صبح [احمد شاملو]
کولی [سیاوش کسراپی]
تقدیم می دارم.
محمود



شرکت سهامی کتابهای جیبی
زندگی و اشعار شاندر پتوفی
ترجمه محمود تفضلی و آنجلابارانی
چاپ دوم: ۱۳۵۷
چاپ و صحافی چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است

۵۵	ترانه پاییزی
۵۷	آخر سپتامبر
۵۹	گور گدا
۶۱	سرود ملی
۶۳	۱۵ مارس ۱۸۴۸
۶۷	دریا طغیان کرده است
۶۹	زنم و شمشیرم
۷۱	به ملت
۷۴	جمهوری
۷۶	انقلاب
۷۸	به سربازان احترام بگذارید
۸۰	۱۸۴۸
۸۳	به ارتش ترانسیلوانی
۸۵	دوران دهشتبار

فهرست

۹	زندگانی پتوفی
۲۹	توضیح
۳۰	شعر
۳۱	ترانه‌های من
۳۳	قهرمانان ژنده پوش
۳۵	جنگ را بخواب دیدم
۳۶	یادگاری
۳۷	ای تقدیر
۳۸	یک فکر آزارم می‌دهد
۴۰	تو بهار را دوست می‌داری
۴۱	کاخ و کلبه
۴۳	سگها و گرگها
۴۵	شاعران قرن نوزدهم
۴۷	به نام مردم
۵۰	توده
۵۱	بردباری
۵۳	لافزنان

شاندور پتوفی بزرگترین شاعر انقلابی مجارستان است که در ردیف معروفترین شعرای انقلابی جهان قرار دارد.

شاندور پتوفی شاعر و قهرمانیست که شعر او و زندگانی او یکجا مظهر تمایلات آزادیخواهانهٔ یک ملت است.

شاندور پتوفی شاعریست که شعر او با زندگیش و با زندگی تمام ملتش بشکلی جدایی ناپذیر پیوسته بود و نه تنها شعرش را، بلکه تمامی وجودش و زندگانش را در راه آیندهٔ ملتش و در راه آینده و خوشبختی تمام جهانیان گذارد.

زندگی خصوصی پتوفی بعنوان یک زندگی عادی چیزی فوق-العاده ندارد، اما برای شناختن زندگانی واقعی او باید تمام صفحات تاریخ یک ملت را ورق زد. زیرا زندگی او با تاریخ و افتخارات ملت و وطنش درهم آمیخته است.

شاندور پتوفی در روز اول ژانویهٔ سال ۱۸۲۳ در یکی از دهات کوچک مجارستان سفلی به نام کیش کوروش متولد شد. خانوادهٔ او یک خانوادهٔ دهاتی بود. پدرش یک دهقان بود که بعدها دکان کوچکی در ده خود باز کرد و مادرش هم یک زن سادهٔ دهاتی بود. با اینهمه پدر و مادر پتوفی تمام کوشش خود را بکار می بردند که

۱. «شاندور» همان اسم است که در زبانهای اروپای غربی الکساندر می گویند.

فرزندشان آنقدر که می‌تواند تحصیل کند. اما بعلت مشکلات مالی و فشار زندگی هرگز نتوانستند این آرزوی خود را عملی سازند.

زندگی پتوفی از دوران کودکی با فقر و تنگدستی گذشت و از سن شانزده سالگی بصورت یک رشته ناگسستی رنجها و مبارزات درآمد. نخستین اشعارش که از این زمان آغاز می‌شوند رنجها، او و درعین حال عطش سیری‌ناپذیرش را برای دانستن بیان می‌کنند. در این زمان از مدرسه‌گریخت و بعنوان هنرپیشه‌تئاتر مدتهای دراز پای پیاده در دشتها، بی‌انتهای وطنش سفر کرد. با اینکه جسمی ضعیف و جثه‌ای لاغر و نحیف داشت، هرگز خستگی را احساس نمی‌کرد. سفرهای دورودرازش او را با اعماق زندگی و تیره‌روزی هموطنانش آشنا می‌ساخت. دهقانها و کشاورزان را می‌دید که همچون اسیر و غلام بدون هیچ حقی برای مالکان بزرگ کار می‌کنند و در جنگها بخاطر حق همین ثروتمندان کشته می‌شوند و بعد چون گدایی در بدر و سرگردان در فقر و تنگدستی می‌میرند.

ولی مطالعات او منحصر بهمین سفرها نبود بلکه با وجود محرومیتها و مشکلات باز هم تحصیل می‌کرد، زبانها، خارجی را یاد می‌گرفت، با تاریخ و ادبیات آشنا می‌شد، شاهکارهای گذشته را چه در ادبیات جهان و چه در ادبیات وطنش می‌آموخت. داستانها و افسانه‌های عامیانه مردم وطنش را جمع‌آوری می‌کرد و بدین شکل دائماً بوسعت معلومات خود می‌افزود.

پتوفی تاریخ انقلاب بزرگ فرانسه را دوست می‌داشت. مطالعه حوادث این انقلاب عظیم چشمان او را باز می‌کرد و می‌فهمید که

باید برای دفاع از حق طبقات محروم وطنش که اسیر دست مالکان بزرگ و اشراف بودند قیام کند. مخصوصاً حوادث سالهای خونین ۱۷۹۲ و ۱۷۹۳ انقلاب فرانسه خیلی در او مؤثر بود. خود او گفته است:

«دعای صبحانه من تاریخ انقلاب فرانسه است، این انجیل جدید تعلیم دهنده آزادی و نجاتبخش امروز بشر است.»

مطالعه زندگانی پتوفی را نمی‌توان بدون مطالعه در تاریخ مجارستان دنبال کرد.

در ربع دوم قرن نوزدهم یعنی دوران زندگانی کوتاه شانزدهم-پتوفی مجارستان اسیر و مستعمره امپراتوری اتریش بود و در زیر حکومت جبار خاندان اتریشی هابسبورگ قرار داشت. پیش از دوران تسلط اتریشیها هم مجارستان بیش از یک‌قرن و نیم در چنگال استعمار وحشی ترکهای عثمانی گرفتار بود.

وقتی که شعله‌های انقلاب فرانسه در پاریس زبانه کشید افکار آزادیخواهانه و تمایلات بشردوستانه و شعارهای آزادی، برابری و برادری در سراسر اروپا انتشار یافت و در همه جا ملتها و طبقات اسیر و محروم را به تکان آورد.

سربازان ناپلئون که سراسر اروپا را زیر پا گذاشتند هرچند که بر اثر خیانت بناپارت به انقلاب در راه امپراتوری او شمشیر می‌زدند اما خواه ناخواه شعارهای انقلابی را همه‌جا با خود می‌بردند و سرود انقلابی ماریسیز از دهان آنها در همه‌جا طنین می‌افکند و در همه‌جا، در هر وطنی به همه جوانان می‌گفت:

برویم فرزندان وطن
که روز افتخار فرارسیده است
در برابر ما جباریت

پرچمی خونین برکشیده است...

همچنانکه همه ملتها به تکان آمده بودند، ملت مجار هم برای تأمین استقلال ملی و آزادی خویش می کوشید و از آن میان روشن-بینانی چون پتوفی، نه تنها در راه استقلال ملی خود بلکه در راه استقلال ملل دیگر نیز مبارزه می کردند و در این مبارزه نه فقط می خواستند نفوذ حکومت جبار اجنبی و بیگانه را از وطن خود برفکنند؛ بلکه در عین حال می خواستند فساد اجتماعی و ظلم طبقات حاکم را نیز نابود سازند و توده های اسیر و محروم وطن خود را به خوشبختی و آزادی برسانند.

کوششهای ملل و مبارزات عمومی توده های آزادیخواه ملتها، حکومتهای ظالم و خانواده های سلطنتی جبار اروپا را به تکاپو می انداخت. ارتجاع اروپا پس از آنکه به گمان خود آتش انقلاب فرانسه را خاموش ساخت و خانواده سلطنتی ساقط آنرا به سلطنت بازگرداند، بکارگردانی صدراعظم خودخواه و جبار اتریش مترنخ ظاهرآ یک اتحاد مقدس بوجود آورد که در آن جبارترین پادشاهان اروپا یعنی تزار روسیه و امپراتور اتریش و پادشاه پروس با یکدیگر متحد می شدند تا به اصطلاح برای «دفاع از مسیحیت و تعلیمات مقدس مسیح» که از جانب «قیامهای ماجراجویانه» به خطر افتاده بود نیروهای خود را مشترکاً بکار برند. در صورتی که در حقیقت این

اتحاد به اصطلاح «مقدس» فقط برای سرکوبی قیامهای ملی و نهضت‌های آزادیخواهانه ملل اروپا بود.

بدین ترتیب مجارستان در دوران کودکی و جوانی شان دور-پتوفی در زیر تسلط خونین و سیاه امپراتوری اتریش قرار داشت. در حالیکه آزادیخواهان مجارستان برای آزادی ملی خود در تلاش بودند و توانسته بودند برای مجارستان یک نوع استقلالهایی بدست آورند و از جمله یک مجلس دولتی به نام دیت داشته باشند که در آن یک اقلیت اصلاح طلب خواهان اصلاحات اجتماعی بود. از سال ۱۸۲۵ اقلیت مجلس «دیت» روز بروز قدرت بیشتر بدست می آورد و طرفدار یک سیاست آزادمنشانه داخلی و بدست آوردن استقلال کامل ملی بود.

در چنین زمانی بود که پتوفی، یک فرزند نابغه و با استعداد ملت مجار بدینا آمده و دوران کودکی و سالهای نخستین جوانی خود را می گذراند. با اجتماع آشفته خود آشنا می شد و به صحنه پرهیاهوی زندگی سیاسی و اجتماعی پا می گذاشت.

در این وقت پتوفی که هنرپیشه تئاتر بود بهمه جا سفر می کرد. از ۱۸۴۰ یعنی وقتی که در اوایل نوزده سالگی بود، بعنوان نویسنده وارد خدمت یکی از مجلات ادبی و اجتماعی بوداپست، پایتخت مجارستان، شد.

مطالعات فراوان و مشاهدات شخصی پتوفی در دوران سفرهای «دوردرازش با نبوع فوق العاده اش همراه شده بود و به او روشن بینی خاصی بخشیده بود.

۱۸۴۴ امپراتوری اتریش ناگزیر شد زبان ملی مجار را بعنوان زبان رسمی در مجارستان بپذیرد. اما روشن است که با این قبیل اصلاحات نه عطش انقلابی پتوفی فرو می‌نشست و نه درخواستهای ملت مجار پایان می‌یافت.

اشعار فراوان پتوفی همراه تمایلات مترقی و انقلابی در همه جا منتشر می‌شد و دائماً مردم را بیشتر بیدار می‌ساخت.

قطعه دلیرانه دشمن شاهان که در دسامبر ۱۸۴۴ ساخته است نشان می‌دهد که این جوان انقلابی بیست و یکساله با کینه و نفرت بی‌پایان به پادشاهان و امپراتوران و تزارها نگاه می‌کند. در اشعار سالهای بعدش با روشن بینی روزافزون به آینده می‌نگرد و در انتظار انقلاب است.

منظومه یانوش پهلوان که در این وقت انتشار یافت یکی از آثار بسیار لطیف اوست که از داستانهای عامیانه و فولکلوری وطنش اقتباس شده است و ضمن آنکه سرنوشت حماسی و افسانه‌ای یکی از دهقانان وطنش را با لطافت بی‌پایان توصیف می‌کند احساسات وطن دوستانه‌اش را نیز در آن می‌آمیزد.

و همین زمان در قطعه‌ای به نام دادی می‌گوید:

ای آینده، حجاب سیاهت را که پرده‌دار اسرار است
جادوی احساس پیشگوی من از هم می‌درد
و در ورای این پرده، آینده پنهان را می‌بینم
که ابتدا مرا می‌ترساند و به وحشت می‌اندازد
و بعد شادی عظیمی در دلم برمی‌انگیزد...

پتوفی با فقر وحشتناک دهقانان و زندگانی غیر انسانی آنها آشنا شده، با آنها زندگی کرده بود و بهمین جهت با عشق آتشینی آنها را دوست می‌داشت و نسبت به طبقات حاکمه، مالکان و ثروتمندان و روحانیان بزرگ که مردم را به بدبختی می‌کشاندند نفرت داشت و باز بهمین جهت در عین حال که طرفدار استقلال کامل ملی بود، می‌خواست اصلاحات عمیق اجتماعی نیز اجرا شود. پتوفی برای وصول به این هدفها، انقلابی بود. با مبارزات داخل مجلس که در آنجا نمایندگان می‌خواستند با خواهش و تمنا حقی برای مردم بدست آورند و استقلال وطن را تأمین کنند، جداً مخالف بود و عقیده داشت که جز بوسیله استفاده از نیروهای انقلابی ملت و با پشتیبانی طبقات محروم هرگز ممکن نیست به یک نتیجه قطعی رسید.

از وقتی که پتوفی فعالیت مطبوعاتی خود را شروع کرد، بتدریج همچون ستاره درخشانی شد که تمام عناصر انقلابی را هاله‌وار بدور خود جمع می‌کرد. اینها با درخواستهای اصلاح طلبانه و رفورمیست مخالفت داشتند و یک برنامه انقلابی پیشنهاد می‌کردند که در آن قوانین بردگی دهقانان الغاء گردد، آزادیهای دموکراتیک برای مردم برقرار شود و استقلال ملی برای وطن تأمین گردد.

پتوفی را از این زمان تا هنگام مرگ زودرس و دلیرانه‌اش همواره باید در قلب حوادث و در پیشاپیش صفوف مردم انقلابی جستجو کرد.

تمایلات انقلابی و درخواستهای مردم مجارستان سال به سال توسعه می‌یافت. بطوریکه بر اثر همین کوششها و فعالیتها در سال

پتوفی خود را و دیگران را برای انقلاب آماده می‌سازد. اشعار او همچون تازیانه‌های نیرومند طنین می‌افکنند و فرود می‌آیند تا خفته‌ها را برانگیزند، تنبلان را براه اندازند، رخوتها و سستیها را برانند. در همه آنها شاعران خیالباف و رمانتیک، جوانان ترسو و تن‌پرور، سیاستمداران پرحرف و سازشکار، راحت‌طلبان بیکاره و خودخواه، همه را به باد انتقاد می‌گیرد و سرزنش می‌کند و در اشعارش آرزو می‌کند که درگیرودار معرکه‌ها، در میدانهای پیکار، بخاطر آزادی و در راه خوشبختی و آسایش وطن و هموطنانش، جان سپارد؛ آرزویی که عاقبت خیلی زود تحقق می‌پذیرد.

سال ۱۸۴۸ در سراسر اروپا سال انقلابها و هیجانهاست. در این سال پس از چندین سال تسلط ارتجاع سیاه، امواج طوفان انقلاب یکباره سراسر اروپا را فراگرفت.

در پادیس در ماه فوریه انقلابی شروع شد و پادشاه لوئی فیلیپ را راند و یکبار دیگر جمهوری (جمهوری دوم فرانسه) برقرار شد. کمی بعد، در اوایل ماه مارس، در دین پایتخت اتریش جوانان آزادیخواه برای بدست آوردن آزادیهای دموکراتیک انقلاب کردند و مترنخ صدراعظم جبار و ظالم را مجبور به فرار کردند که به انگلستان گریخت. در همین وقت انقلابهایی در آلمان برپا شد که به زوال حکومت استبدادی پادشاهان «پروس» و برقراری مشروطیت منتهی شد. در ایتالیا نیز امواج انقلاب سراسر کشور را فراگرفت. در قسمتهای مختلف امپراتوری اتریش، در بوهم، در هرستان، در

.....
و زمین دیگر جز دو اردوی رو در روی هم نخواهد بود
اردوهای نیکان و بدان
و نیکان که تا آن زمان همیشه مقهور بوده‌اند
در آنجا پیروز خواهند بود...

و در قطعه دیگری به نام بلبل دچکاوک می‌گوید،
بشریت بیمار است
و زمین جز بیمارستانی نیست
که تب آن را می‌جود و نابود می‌سازد

.....
اما در میان تیره روزیها مان
آسمان ما را از یاد نمی‌برد.
و برای درمان دردها مان
شفابخشی را می‌فرستد.
او خواهد رسید. هم اکنون در راه است
و بزودی فرا می‌رسد
بی‌آنکه دژخیمان ما بتوانند دانست.
بسوی توست که ترانه من صعود می‌کند
و هر نوایی که از چنگ من برخیزد.
تو الها بخش تمام شعر منی
و تویی که اشکهایم ترا می‌خوانند.
من به تو سلام می‌کنم. به تو. ای آینده!
ای شفابخش بشریت بیمار! ...

ترانسیلوانی و در نقاط دیگر انقلابهای خونینی ظهور کرد.

همزمان با این قیامها در مجارستان هم انقلاب آغاز شد. این انقلاب در ماه مارس از شهر بوداپست آغاز گشت و شانسدورپتوفی شاعر ملت و شاعر انقلاب در رأس انقلابیها بود.

در آن زمان بوداپست هنوز مثل امروز یک شهر نبود. بلکه بودا و پشت دو شهر جداگانه بودند که در کنار هم قرار داشتند. «بودا» شهر اعیانی و اشراف نشین و «پشت» شهر کارگر و فقیر بود.

انقلاب روز ۱۰ مارس در «پشت» آغاز شد. پتوفی و چند تن از دوستان جوانش انقلاب را رهبری می کردند. در همین روز سانسور مطبوعات را الغاء کردند. چاپخانه‌ها را متصرف شدند. شعر معروف پتوفی به نام سرود ملی را که دو روز پیشتر ساخته بود چاپ و منتشر کردند و همانروز خود پتوفی این شعر را برای مردم خواند. زندان «دژ بودا» را که مانند باستیل پاریس، زندان وحشتناک بزرگی بود و در آن عده‌ای از آزادیخواهان زندانی بودند گرفتند و زندانیان را آزاد ساختند. و از همین روز روزنامه‌ای به نام ۱۵ مادی را انتشار دادند که پتوفی اشعار و عقاید خود را در آن منتشر می ساخت.

در مجلس «دیت» برنامه اقلیت دست چپی، که شامل ۱۲ ماده بود و آزادیهای دموکراتیک را برای ملت و استقلال ملی را برای مجارستان اعلام می داشت، به تصویب رسید. یک کمیته امنیت عمومی تأسیس گردید که پتوفی هم عضو آن بود.

دو روز بعد در ۱۷ مارس دربار وین ناچار در برابر قدرت انقلابی مردم مجارستان تسلیم شد ولی باز هم انقلاب براه خود

پیش می رفت و پتوفی هم اشعار زیبای خود را می ساخت و انتشار می داد. پتوفی در این زمان ۲۰ سال داشت.

در این وقت لایوش کشوت قهرمان ملی مجارستان که نماینده مجلس دیت و لیبر اقلیت بود، رهبری سیاسی انقلاب را بعهده داشت و پتوفی با او همکاری می کرد.

اما دربار ارتجاعی وین با اینکه ناچار به تسلیم شد دست از مقاومت بر نمی داشت و درصدد برآمد که آنچه را از دست داده بود دوباره بدست آورد. به دستور امپراتور نیروهای نظامی از ایالات مختلف جمع آوری شدند و برای سرکوبی انقلاب اعزام گشتند. در این وقت بود که پتوفی و یارانش اعلام کردند که باید برای مقابله با دشمن همه مردم سلاح بردارند و به مقاومت مسلحانه بپردازند. و در همین وقت هم بود که بیانیه مشهوری خطاب به سربازان مجار که در واحدهای نظامی در قسمتهای دیگر امپراتوری خدمت می کردند انتشار دادند که شعار معروف آن چنین بود:

«فرار کنید و بازگردید.»

پتوفی در عین حال که در راه استقلال ملی مجارستان مبارزه می کرد با روشن بینی می دانست که استقلال ملتها از هم جدا نیست و بهمین جهت در همان حال که با اتریش و نیروها، نظامی امپراتوری اتریش می جنگید به اتفاق دوستانش از مجلس مجارستان درخواست می کرد که برای کمک به انقلابیان وین نیروها، کمکی اعزام دارند. و موقعی که مجلس بر اثر وعده‌ها و فریبهای دربار وین می خواست با اعزام نیرو برای سرکوبی انقلابیهای آزادیخواهانه ایتالیا موافقت

کند، پتوفی و دوستانش بشدت مخالفت کردند و مانع این اقدام شدند. و همین امر هم سبب شد که چندماه بعد وقتی که جنگهای استقلال مجارستان به شکست مجارها و تسلط مجدد اتریش منتهی شد، عده‌ای از وطن‌پرستان و آزادیخواهان مجار برای کمک به نیروهای انقلابی ایتالیا داوطلبانه به انقلابیان آن کشور پیوستند تا همراه گادربالدی، انقلابی معروف ایتالیا در راه آزادی آن ملت مبارزه کنند.

هرچند برای بیان زندگانی پتوفی باید تمام حوادث انقلاب مجارستان را نقل کرد؛ اما در یک کلمه می‌توان گفت که پتوفی همه چیز خود را در راه انقلاب گذاشت.

از نخستین لحظه شروع جنگ، پتوفی برای جمع‌آوری سرباز دست بکار شد و یکبار دیگر به سفر در سراسر کشورش پرداخت. خطابه‌هایش، اشعارش و عملیاتش مردم را برای شرکت در جنگ آزادیخواهانه دعوت می‌کرد.

با وجود اینکه دوستانش همواره به او اعتراض می‌کردند و از او می‌خواستند که خود را به خطر نیفکند، اما او که افسر بود، شخصاً در نبردها شرکت می‌کرد و همیشه در نخستین صف می‌جنگید. در ضمن همین جنگها بود که ژنرال بم لهستانی بخاطر آزادی ملت مجار خود را در خدمت نیروهای مجارستان قرار داد و فرماندهی «ارتش ترانسیلوانی» را عهده‌دار شد و پتوفی صمیمی‌ترین دوست و همکار و هم‌رزم این سردار انقلاب مجارستان شد.

پتوفی هرگز یک قدم به عقب نگذاشت. حتی وقتی که نیروهای ارتجاع اروپا یکبار دیگر به نام «اتحاد مقدس» برای درهم شکستن

انقلابیهای آزادیخواهانه هم‌پیمان شدند و نیروهای تزار، ژاندارم اروپا، برای کمک به برادر خون‌آشام اتریشیش به مجارستان سرازیر شدند و عرصه بر نیروهای ملی تنگ شد، باز هم پتوفی دست از جنگ نکشید.

اشعار معروف او که در این زمان ساخته شده‌اند مانند: «دبا طغیان کرد/ به ملت/ ۱۸۴۸/ انقلاب/ جمهوری / ارتش ترانسیلوانی/ و بالاخره آخرین شعر حساسش به نام دوران وحشتناک که در ژوئیه ۱۸۴۹ ساخته شده است؛ همه عظمت روح فداکار و وطن‌پرستی و آزادیخواهی پتوفی و فرازونشیب انقلاب را منعکس می‌سازند.

پتوفی بشکلی تزلزل‌ناپذیر اعتقاد داشت که جنگهای استقلال مجارستان و مقاومت دلیرانه این ملت در مقابل تجاوزهای امپراتوری اتریش، همچون چراغ هدایتی برای تمام نیروهای انقلابی اروپا، آنروز بود و بهمین جهت تمام مساعی خود را در این راه صرف می‌کرد.

در تابستان ۱۸۴۹ بهنگام آخرین پیکارهای دلیرانه ارتش ژنرال «بم» که در مقابل نیروهای خیلی قویتر و فراوانتر از خود می‌جنگید، پتوفی ضمن یکی از خونین‌ترین نبردها در روز ۳۱ ژوئیه در شگشواد کشته شد. در این وقت شانسدورپتوفی فقط بیست و شش سال و هفت ماه داشت.

بدین ترتیب قهرمانی که سراسر عمر و تمام نیروی خود را در راه انقلاب و آزادی گذارده بود ضمن جنگ در راه آزادی جان سپرد و سرگذشت عمر کوتاه خود را با خون خود بصورت یک حماسه دلیرانه

در تاریخ آزادی ملل ثبت کرد.

پتوفی در برابر تند باد حوادث همچون مشعلی فروزان سراسر وجود خود را سوزاند تا راه تاریک را برای دیگران روشن سازد. بدینسان زندگی او و مرگ او خود چون یک شعر پر عظمت و فراموشی ناپذیر جلوه می کند.

وجود پتوفی برای توده های ملت مجار همچون یک افسانه الهامبخش گردید. بطوریکه تا سالهای دراز پس از مرگ. شجاعانه اش مردم مجارستان هنوز امیدوار بودند که او کشته نشده باشد و خیال می کردند که خود را پنهان کرده است تا در یک فرصت مناسب دیگر همراه توده ها، ملت خود در راه آزادی وطنش قیام کند.

پتوفی بهنگام مرگ، یک زن جوان و یک فرزند و مجموعه ای شعر و خاطراتی دلیرانه بجا گذاشت.

زنش دختر یکی از خانواده های اشرافی بود که بخاطر عشق پتوفی فرار کرد و پنهانی باهم ازدواج کردند. پتوفی زنش را بسیار دوست می داشت. اما این عشق آتشین و نیرومند هرگز نتوانست او را از عشق بمردم و عشق به وطن و عشق به آزادی باز دارد. پس از مرگ پتوفی زنش ناچار شد که دوباره با دیگری ازدواج کند و فرزند پتوفی هم جوانمرگ شد.

اما اشعار او و خاطرات افتخارآمیزش برای همیشه باقی ماند و همچون پرچمی سرفراز، الهامبخشی نیرومند برای مبارزه ملت مجار گردید.

پتوفی شاعری توانا و پرکار بود و از دوران کوتاه عمر خود

اشعار بسیاری بجا گذاشته است. مجموعه اشعاری که از سال ۱۸۴۲ به بعد یعنی در مدت شش سال و نیم ساخته است شامل بیش از ۸۰۰ منظومه و قطعه بزرگ و کوچک است.

شعر پتوفی ساده و جذاب است و در تمام آن صدای ملتی که بیدار می شود به گوش می رسد. از آنجا که پتوفی خود یک فرزند ملت بود که از میان مردم بیرون آمده بود و با مردم زندگی کرده بود بهتر از هر کسی آرمانها و آرزوهای مردم را می دانست و بیان می کرد.

دوران او همعهد با دوران رومانسیسم نیمه اول قرن نوزدهم در اروپاست و بدین ترتیب طبیعی است که مانند بسیاری از شاعران دیگر مجار تحت تأثیر این جریان نیرومند زمان خود قرار داشته باشد. اشعار پراخه شاعر مبارز انقلاب پاریس را دوست می داشت و با آثار هانری هاینه شاعر آزاده آلمانی و شلی و بایرون شاعران آزادیخواه انگلیس آشنا بود. قسمتی از آثار شکسپیر را خود او به زبان مجاری ترجمه کرد و ترجمه او از قطعه کودیولان به اندازه ا، عالی بود که هنوز هم پس از صدسال نتوانسته اند ترجمه ای بهتر از آن بوجود آورند.

گرچه پتوفی بیش از شش یا هفت سال شاعر، نکرد و جوان مرد، یکی از بزرگترین شاعران مجارستان و تمام جهانست. راز عظمت او در اینست که او قلبش و شعرش را با قلب مردم و ملتش پیوند داده بود. او آن چیزی را که از کتابها نمی توان آموخت، یعنی زبان شعر خود و عشق بوطن و آزادی را، در مکتب مردم و توده های وطنش آموخت. در دوران کودکیش و بعدها وقتی که در سراسر

وطنش پای پیاده سفر می کرد، همه جا داستانها و افسانه ها و ترانه های مردم را می شنید، شبها در قهوه خانه ها و کاروانسراهای دهات در کنار دهقانان می نشست و همراه آنها و برای آنها ترانه های محلی را می خواند و اغلب اشعار و ترانه هایی از خود بر آنها می افزود و مردم را به هیجان می آورد و به این شکل در دوران حیاتش همواره مورد علاقه شدید مردم بود و با آنها آمیزش داشت.

داستانی از او نقل می کنند که یکبار در سربازخانه سرودی ساخته بود و پس از نوشتن آن خوابش برده بود. سربازان وقتی که نوشته او را روی میز دیدند آنرا برداشتند و از رویش نوشتند و شروع بخواندنش کردند، بطوری که پتوفی با آهنگ همین سرود از خواب بیدار شد در حالیکه به شک افتاده بود که آیا خود او این سرود را ساخته است یا سربازانش قبلا آنرا می دانسته اند؟

همین ویژگی توده ای و اجتماعی است که به شعر پتوفی رونق و شکوه و عظمت می بخشد. بجای تغزلات خیالپرورانه رومانیکها و لیریکها که فقط در دور، معشوقه ها اشک می ریختند یا از دردهای فردی خود می نالیدند و بجای آزادیخواهیهای یأس آمیز شاعران رومانیک که با وجود علاقه به آزادی همیشه بشکلی مایوسانه به آینده نگریسته اند، پتوفی همواره دلبر و نیرومند و لبریز از شوق و امید به آینده می نگریست. این یکی از صفات بارز و نمایان اوست که کار او را با آثار نکرسمف شاعر دموکرات و آزادیخواه روس شبیه و نزدیک می سازد و شاید هم این شباهت به آن جهت است که محیط اجتماعی این هر دو شاعر یکدیگر بسیار همانند و نزدیک بوده است و هر دو

را به یک شکل پرورانده است.

در تاریخ ادبیات مجارستان پتوفی بعنوان یک شاعر لیریک شناخته می شود. واقع بینی شاعرانه در معانی و قدرت و وسعت شکل در بیان، شعرا را از نظر ادبی در ردیف بهترین آثار ادبی مجار قرار می دهد. صمیمیت و صداقت و قدرت و عدم تصنع در بیان مفاهیم، تکامل شکل، لطف و غنای تصورات به اشعار پتوفی ارزش جاویدان می بخشد.

بدینقرار پتوفی یک شاعر لیریک و غزلسرا و از جمله شاعران رومانیک است. اما فرق او با دیگران در این است که پتوفی همواره شعرش را در زمینه های نو و با هدفهای بزرگ آزادیخواهانه و انقلابی غنی می ساخت.

در قطعات قهرمانان زنده پوش و شاعران قرن نوزدهم و بلبل و چکادک و نظایر آنها این جنبه های شعر او بخوبی نمایانست و شاعران دیگر را هم دعوت می کند که همچون او پرچم مبارزه در راه حق مردم را برافرازند. زیرا شاعران همچون پیامبران، فرستادگان خداوند برای راهنمایی مردم بسوی خوشبختی هستند.

پتوفی همین افکار را در منظومه بزرگ و حماسی و فلسفی خود به نام پیاہر نیز گنجانیده است.

پتوفی درعین حال که یک شاعر انقلابی است یک غزلسرای حساس و یک دوستدار بیقرار طبیعت هم هست. در شعر او عشق به طبیعت با عشق به زن و فرزند و عشق به وطن و آزادی درهم آمیخته است، بشکلی که نمی توان آنها را از یکدیگر جدا کرد.

وقتیکه پتوفی به توصیف و ستایش طبیعت می‌پردازد، مناظر زیبای مجارستان را چنان وصف می‌کند که با آنها عشق به وطن را برمی‌انگیزد. هنگامی که از عشقهای خود سخن می‌گوید ضربان قلب عاشقش با غرور و آزادی و عدالت نواهی بهم پیوسته است.

پتوفی به پیروزی نهایی انسان، تمام انسانها، اعتقاد داشت و این پیروزی نهایی در نظرش قاطع و حتمی بود و به این شکل در شعر او احساسات باسیاست، عواطف با وطنپرستی، و آزادیخواهی با امید بشکلی جدایی ناپذیر بهم آمیخته است.

نخستین آثار پتوفی، اشعاری دور از سیاست بود. اما پتوفی این یادگارهای نخستین سالهای جوانیش را فرزند خود نمی‌شمرد. آثار فراوان و واقعی پتوفی تقریباً در یک دوران پنج تا شش ساله سروده شده‌اند که درعین حال سالهای مبارزه و نبرد و تلاش دائمی او نیز بوده است و چنان ارزشی دارند که نه تنها در تاریخ ادبیات مجا، بلکه در ادبیات جهانی مقامی والا را احراز می‌کنند.

پس از مرگ پتوفی تا مدتی نزدیک به یک قرن همیشه فقط قسمتی از آثار او بدست مردم می‌رسید. طبیعی است که هرگز ممکن نبود نام شاعر بزرگی چون پتوفی را از یاد برد و پنهان داشت. اما از یکسو سانسور پلیس و رژیمها، حکومت دشمن مردم نمی‌خواست که مردم با تمام اشعار یک شاعر انقلابی آشنا شوند و از سوی دیگر منتقدان وابسته به این حکومتها آثار او را از نظر «زیبایی و هنر» بباد انتقاد می‌گرفتند.

پس از آزادی مجارستان و روی کار آمدن حکومت جمهوری

مردم، ملت مجار تمام افتخار و عظمتی را که شایسته این فرزند قهرمانش بود به او بازگردانید و امروز نه تنها نام او را با عظمت تجلیل می‌کند و خاطره قهرمانی او را می‌ستاید بلکه آثارش را الهامبخش راه آینده خود می‌شمارد.

ژوزف «وایی» وزیر جمهوری توده‌ای مجارستان در سال ۱۹۴۸ بمناسبت صدمین سال انقلاب ۱۸۴۸ درباره پتوفی چنین نوشت:

«پتوفی نه فقط شاعر ۱۸۴۸ بود بلکه شاعر ۱۹۴۸ نیز هست. زیرا او که در راه یک انقلاب دموکراتیک و توده‌ای و عمیق به نفع طبقات محروم مبارزه می‌کرد راه پیروزی آینده «کلبه»ها را بر «کاخ»ها باز کرد. هدف مبارزه امروزی ما هم همین است. ما کار ۱۸۴۸ را دنبال می‌کنیم و به پایان می‌رسانیم. ما از راه دموکراسی توده‌ای بسوی سوسیالیسم پیش می‌رویم تا بگفته پتوفی: «همه بتوانند یکسان از زیبایی فراوانی بهره ببرند». اما اگر ما می‌توانیم در این راه پیش برویم بدون اینکه موجودیت ملی خود را در جریان حوادث تاریخی از دست داده باشیم و اگر می‌توانیم آرزوها و آرمانهای بهترین فرزندان ملت خود را برآورده سازیم، همه را به شاندور پتوفی مدیونیم.»

اکنون ملت مجار هر سال در اول ژانویه، روز تولد پتوفی و در ۳۱ ژوئیه، روز مرگ پتوفی و مخصوصاً در ۱۵ مارس، روز انقلاب تاریخی ۱۸۴۸ نام پتوفی و خاطره او را تجلیل می‌کند.

تمام مللی هم که آزادی خود را بدست آورده‌اند یا در راه تأمین آزادی خود و دیگران مبارزه می‌کنند و پتوفی را شناخته‌اند و می‌شناسند در این تجلیل خاطره درخشان پتوفی، با ملت مجار همراه هستند.

هرقدر پتوفی را بهتر و عمیقتر بشناسیم، ارزش او و عظمت کار او برای ما نمایان‌تر خواهد شد.

محمود تفضلی

تهران اسفند ۱۳۳۱

در سال ۱۹۷۳ به توصیه سازمان علمی و فرهنگی ملل متحد (یونسکو) به مناسبت یکصدوپنجاهمین سال تولد «شاندر پتوفی» در سراسر جهان از او تجلیل شد.

در ایران هم به همین مناسبت مجلسی در دانشگاه تهران برپا گردید که در آن استاد دانشمند و نویسنده و شاعر گرانمایه آقای دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن درباره پتوفی سخن گفت و دو قطعه از ترجمه اشعار او را نیز عرضه داشت.

امید است در آینده مجموعه‌های بیشتری از آثار و اشعار پتوفی به فارسی ترجمه شود و نشر یابد.

محمود تفضلی

تهران آبان ۱۳۵۶

ترجمه‌هایی که از اشعار پتوفی در این مجموعه منتشر می‌شود قسمتی مستقیماً از زبان مجارستانی و قسمت دیگر از روی ترجمه فرانسوی آنها بعمل آمده است و ضمناً با متن اصلی مجارستانی هم مقابله شده است تا تغییراتی که در ترجمه فرانسوی آنها راه یافته بود مرتفع گردد. زیرا گاهی اوقات معانی کمی تحریف شده بود تا ترجمه فرانسوی شکلی موزون داشته باشد.

کار انتخاب و ترجمه و مقابله اشعار با متنهای مجارستانی با کمک و همکاری خانم دانشمند مجارستانی «آنگلا بارانی» که به زبانهای فارسی و فرانسه هم آشنایی کامل دارند انجام شده است. این اشعار از میان مجموعه آثار پتوفی که مشتمل بر بیش از ۸۰۰ قطعه بزرگ و کوچک است انتخاب شده است.

م. ت.

ترانه‌های من

اغلب در اندیشه‌ام
و نمی‌دانم در چه اندیشه
برفراز وطنم در پروازم
و در سراسر زمین، در سراسر جهان.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
پرتوهای ماهتابی روح رؤیاییم هستند.

شاید بجای زندگی کردن در رؤیاها
بهتر آن باشد که برای آینده زندگی کنم.
و بفکر آینده باشم... اما چرا فکر کنم؟
خدا مهربانست و در فکر من هم هست.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
پروانه‌های بی‌غم روح سبکم هستند.

وقتی که با دختری زیبا روبرو شوم
همه افکار— را درگوری عمیق دفن می‌کنم
و نگاهم را با عمقی بیشتر، در چشمانش غوطه می‌دهم
بدانسان که ستاره‌ای در آبهای دریاچه‌ای آرام.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
سرخ‌گلهای وحشی روح عاشقم هستند.

اگر دختر مرا دوست بدارد، بخاطر شادیم می‌نوشم
و اگر دوستم ندارد، بخاطر رنجم می‌نوشم.
هرجا جامی هست و در آن شرابی
در آنجا شادیهای رنگارنگ می‌زاینند.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند

ای شعر مقدس، چگونه ترا تحقیر می‌کنند!
و چگونه عظمت ترا لگد مال می‌سازند!
احمقها، به هنگامی که مدعی هستند که ترا بزرگ می‌دارند.
بشنو که این کاهنان بی‌اعتقاد چگونه فریاد می‌کشند که
تو همچون تالاری اشرافی هستی
که با زحمت تزئینت کرده‌اند و در تو
تنها صاحبان کفشهای براق راه دارند.
اه! خفه شوید! ای پیامبران دروغین
ساکت شوید! که حتی یک‌حرف شما هم راست نیست.
نه! شعر تالاری نیست
که در آن اعیان و انگلها
برای یاوه‌سرایی و پرگویی گرد آیند.
شعر برتر از آنست. خانه‌ای گشاده است
بروی نیکبختان و شوربختان یکسان.
بروی همه آنکسان که بخواهند بسرایند.
شعر معبدی مقدس است که همه کس را بدان راه است
حتی آنکس را که چارقی بپا دارد یا با پای برهنه می‌آید.

اوت ۱۸۴۷

رنگین کمان روح سرمستم هستند.

اما تا من جام بدست دارم
دستهای ملتها در زنجیر است
و هرچه جامها طنین شادمانه دارند
طنین آهنها شوم است.
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
ابراهیم تیره روح افسرده‌ام هستند.

چرا مردم بندگی را تحمل می‌کنند؟
چرا قیام نمی‌کنند و زنجیرها را نمی‌گسلند؟
آیا انتظار دارند که به الطاف خداوندی
زنجیرهای دستشان را زنگ بخورد و نابود سازد؟
در این هنگام وقتی که ترانه‌هایم بوجود آیند
برقهای آتشین روح خشمگینم هستند.

سروده شده در ۱۸۴۶

منتشر شده در ۱۸۴۸

قهرمانان زنده پوش

من خوب می‌توانم شعرم را بیارایم
با الحانی شیرین و اوزانی گرم
بدانسان که شایسته تالارها باشد
و مناسب ملاقات زیبارویان خوشگذران.

اما افکار من از آن جوانان تن‌پرور نیستند
که فقط بخاطر عیش و نوش زندگی کنند
و برای دید و باز دیدهای هوسناک
در جامه‌های آراسته با دستهای ظریف.

شمشیر بیجان شده است و توپ خاموش مانده
اینها در بستر زنگ‌آلود بخواب رفته‌اند
در حالیکه نبرد ادامه دارد... و در این پیکار
افکار جای آنان را گرفته‌اند.

در این پیکار من هم شرکت می‌کنم
در میان سربازان هنگ خویش.
من همراه شعرهایم می‌جنگم
که دلاورانی جوان هستند.

سربازانی زنده‌پوش؛ اما دلیر
که با نیرومندی و دلاوری حمله می‌کنند.
و آنچه مایه افتخار سرباز است
شهامت است نه جامه سربازی.

برای من بسیار ناچیز است

که بدانم اشعارم پس از من خواهند ماند.
اگر آنها باید در پیکار جان سپارند
بسیار خوب، چنین باشد. بگذار بمیرند!

اما ای دیوان من، تو مقدس خواهی بود.
زیرا تو گورستانی خواهی شد که در آن
اندیشه‌های شهیدم خواهند خفت
قهرمانانی که در راه آزادی جان سپرده‌اند.

آوریل ۱۸۴۷

جنگ را بخواب دیدم

دیشب جنگ را بخواب دیدم
مجارها را به جنگ می خواندند.
و برای نشانه دعوت، برسم قدیم
شمشیر خونین را در سراسر کشور می بردند.

و از دیدن این شمشیر خونین، تکان خوردند
حتی آنانکه یک قطره خون در رگهایشان بود
و هیچکس بخاطر پول، و مقام نمی جنگید
بلکه همه بخاطر تاج درخشان آزادی.

درست روز عروسی ما بود
عروسی من، عروسی تو محبوبم.
و من هم برای آنکه در راه وطنم جان بدهم
حتی از نخستین شب عروسیمان می گذشتم.

محبوبم، آیا دشوار نیست
در چنین روزی بسوی مرگ رفتن؟...
و با اینهمه اگر سرنوشت چنین بخواهد
براستی چنین خواهم کرد. بدانسان که در خواب هم دیدم...

اوت یا سپتامبر ۱۸۴۵

ای تقدیر!...

ای تقدیر! فضا را برویم بگشا
تا برای جامعه بشری کاری کنم
تا این آتش پاک که سرا به تب می آورد
ببهده تباه نشود.

من شعله ای آسمانی در دل دارم
که هر قطره خون را در رگهایم می جوشاند.
هر ضربه قلبم نیایشی است
برای خوشبختی جهان.

می خواهم یکروز بتوانم آرزویم را بگویم
نه تنها با حرف میان تهی، بلکه با کار خود
هر چند که پاداش کارم
یک جلجتای تازه و یک صلیب تازه باشد.*

سردن بخاطر آسایش تمام مردم!
چه خوش و چه زیباست.
خوشر و زیباتر از تمام لذات
در سراسر یک عمر بیحاصل و ببهوده.

بگو! ای تقدیر بگو!
که چنین مرگی خواهم داشت، مرگی مقدس.
در اینصورت من با دستهای خود خواهم ساخت
صلیبی را که بر آن میخکوب خواهم شد.

آوریل ۱۸۴۶

* . جلجتا، محلی است که عیسی مسیح را در آنجا به صلیب میخکوب کردند . م.

یادگاری

یادگاری!
تو، یک تخته پاره از یک کشتی غرق شده ای
که کشاکش موج و باد
ترا به ساحل دریا می افکند.

مارس ۱۸۴۶

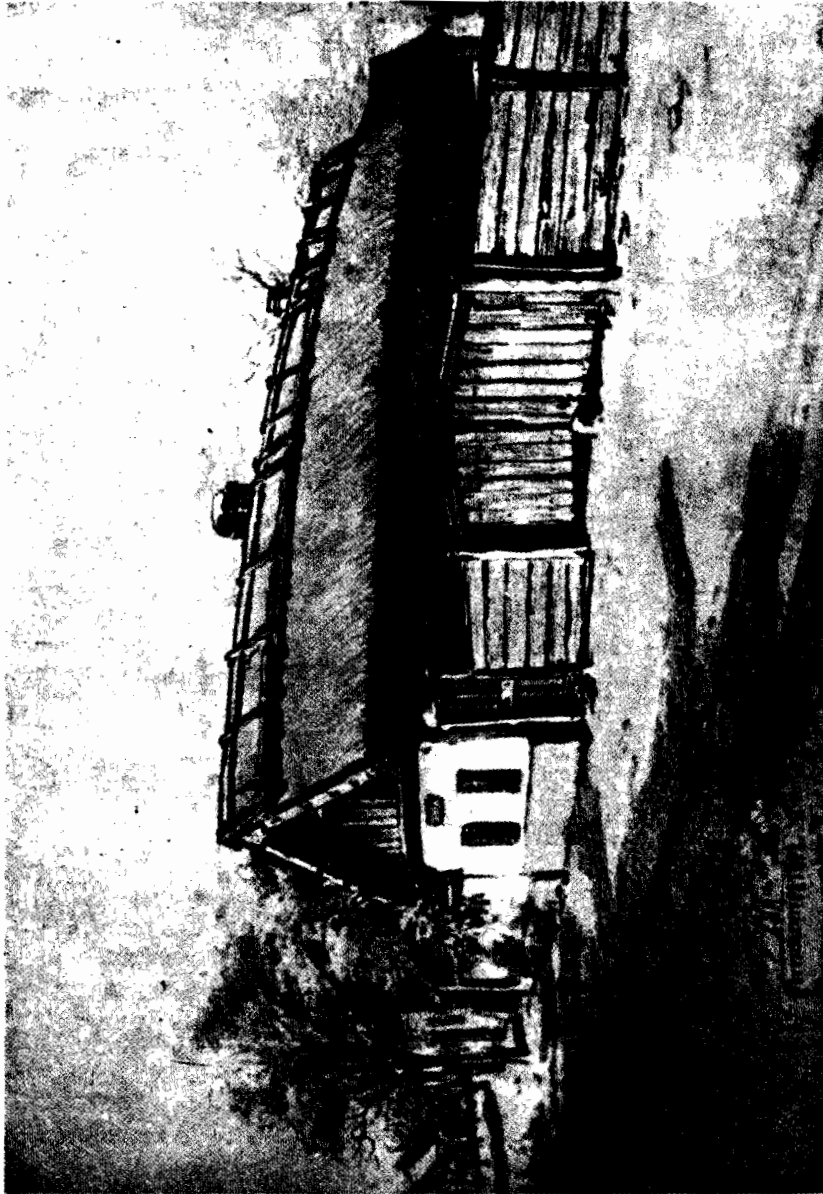
یک فکر آزار می دهد

یک فکر آزار می دهد:

بر روی بالشهای یک تخت مردن
به آهستگی پڑسردن، همچون گلهایی
که با دندانهای کرمی پنهان خورده می شوند!
به آهستگی نابود شدن، همچون یک شمع
در اتاقی خالی و ستروک.
خدا چنین سرگی را نصیبم نکند
من چنین سرگی را نمی خواهم
درختی باشم که صاعقه او را می افکند
و طوفان ریشه کنش می سازد
صخره ای باشم و رعدی که آسمان و زمین را می لرزاند
پرتابم کند و به اعماق دره ها بغلتاند...
هنگامی که سلتهای اسیر
خسته از یوغ اسارت قیام می کنند
با چهره های برافروخته، در زیر پرچمهای سرخ
که بر آنها شعار مقدسی نقش شده است:
«آزادی دنیا».
و طنین این کلمات مقدس را منعکس می سازند
از شرق تا به غرب
و با ظلم بجنگ برمی خیزند،
می خواهم در آنجا بمیرم.
در میدان نبرد
و در آنجا قلبم خون جوانش را بیرون بریزد.
هنگامی که آخرین فریادم رضایت آمیز طنین می افکند
چکاچاک پولاد آن را خاشوش سازد
و نعره شیپور و غرش توپ
و از روی نعش من

اسبهایی که نفس می زنند
بسوی پیروزی دشوار بتازند
و مرا لگد کوب شده بجا بگذارند...
استخوانهای پراکنده مرا از آنجا جمع کنند
برای روز بزرگ تدفین شهیدان
که به همراه ترانه آرام و پرشکوه موزیک عزا
و پرچمهای سرافراز ما که سیاه پوشیده اند
به یک گور مشترک می سپارند
قهرمانان را که در راه تو مرده اند.
ای آزادی مقدس جهان!

دسامبر ۱۸۴۶



خانه ای که بتوفی در آن زاده شد .

تو بهار را دوست می داری

تو بهار را دوست می داری
من پاییز را
زندگی تو بهار است
زندگی من پاییز.

گونه سرخ تو
سرخ گل بهار است
چشمان خسته من
آفتاب بیرنگ پاییز.

اگر من گامی دیگر بردارم
گامی به پیش
در آستان یخزده زمستان خواهم بود.

اگر تو گامی به پیش می آمدی
و من گامی واپس می گذاشتم
با یکدیگر بهم می رسیدیم
در تابستان گرم و مطبوع.

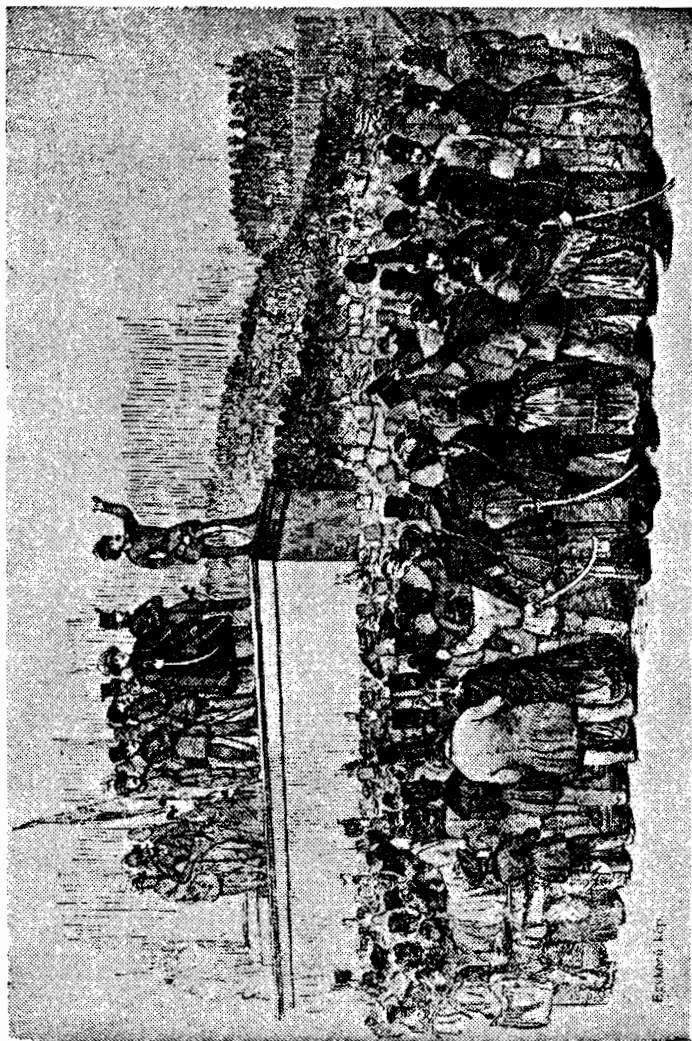
اکتبر ۱۸۴۶



مادر پتوفی



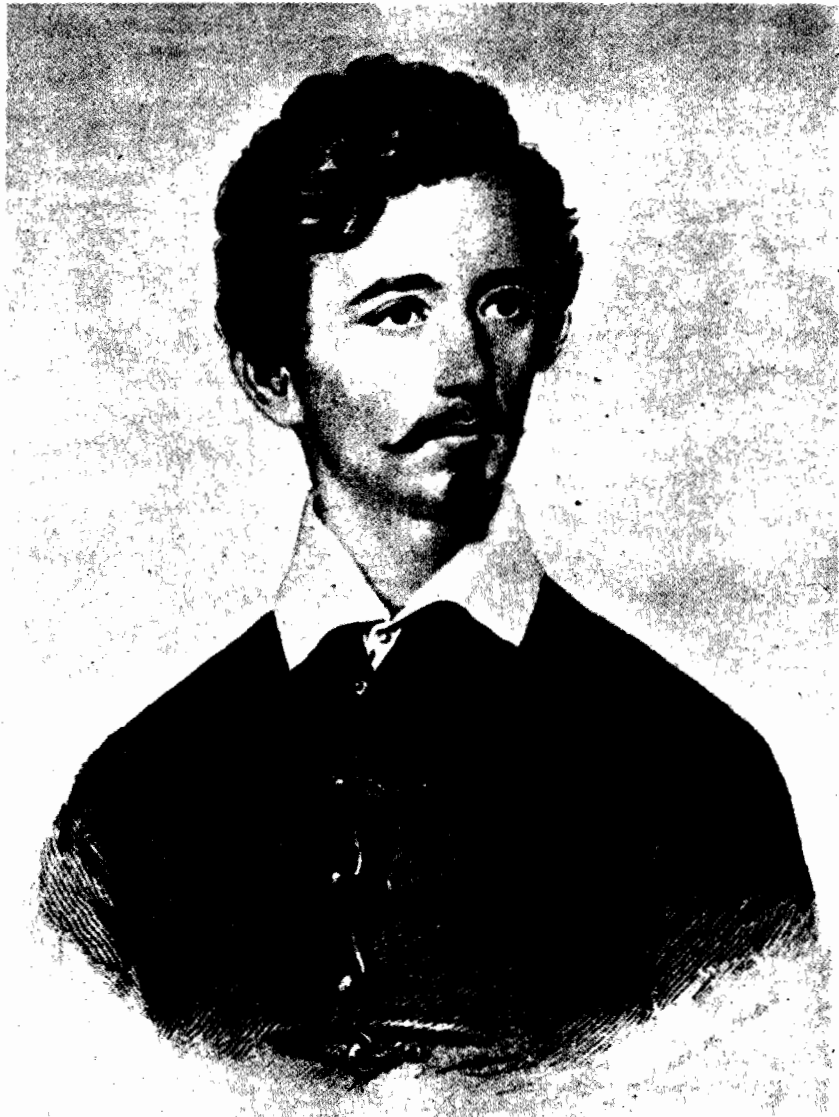
پتوفی در نوجوانی .



بتوفی در روز ۱۵ مارس ۱۸۴۸ "سرود ملی" خود را برای مردم می خواند . برگرفته از یک گراور دستی



بدر بتوفی



شاندور پتوفی (۱۸۲۳-۱۸۴۹)



همسر پتوفی

کاخ و کلبه

ای کاخ ! از چیست چنین بخود می نازی؟
از درخشندگی اربابت بخود مغروری؟
او خود را با الماسها پوشانیده است
تا برهنگی قلبش را مخفی دارد.
سنگوله‌ها و روبانها را از او برکن
که نوکرانش بدو آویخته‌اند
و آنوقت چنان حقارتی عیان خواهد شد
که دیگر شکل یک مخلوق خدا را هم نخواهد داشت.

و این گنجها، که آن هیچ را همه چیز می سازند
از کجا سرقت شده‌اند.
آنجا که لاشخوار پرنده‌ای را می گیرد
و جگرش را می شکافد و خونش را می مکد
و در آن هنگام که لاشخوار ضیافت پیا می کند
در آشیانه کوچک میان بیشه
بچه‌های پرنده زاری می کنند
و مادرشان را می جویند که هرگز باز نخواهد گشت.

ای کاخ مغرور! بهمه کس بنما
وسعت گنجینه‌های سرقت شده‌ات را!
بدرخش هنوز! اما کزیری نخواهد پایید
زیرا روزگار تو بسر رسیده است:
و امیدم اینست که بزودی بینم
حصارهای ویران شده‌ات
بهنگام سقوط، درهم می شکنند
استخوانهای ساکنان فرومایه‌ات را.

سگها و گرگها

آواز سگها:

در زیر آسمان ابرآلود
طوفان خشمگین می خروشد
باران و برف فرزندان همزاد زمستان
بی درنگ فرود می آیند.

ما را چه باک است؟ کنج مطبخمان
برای ما بسیار مطبوع است
ارباب مهربانمان
آنجا را بما وا گذاشته است.

هیچ غمی برای زندگی نداریم
وقتی که ارباب سیر شود
همیشه چیزهایی باقی می ماند
که آنرا پیش ما خواهد افکند.

شلاق؟ ... درست است
که گاهی صدا می کند
و این صدا مسلماً درد آور است
اما استخوان سگ زود جوش می خورد.

وقتی که خشم ارباب فرونشیند
دوباره ما را بخود خواهد خواند
و ما هم با اشتیاق بسیار می رویم
تا پای بخشنده اش را بلیسیم.

و تو، ای کلبه حقیر!

که در پای این کاخ بلند خود را پنهان می کنی.
چرا خود را در زیر شاخه ها مخفی می سازی؟
آیا می خواهی که حقارت خود را پنهان داری؟
باز شو برویم، ای کلبه تاریک!
من ظاهر آراسته نمی خواهم. من دل زیبا دوست دارم...
و دلهای روشن
در کلبه های تاریک پیدا می شوند.

این آستانه که از آن می گذرم مقدس است.
آستانه کلبه های فقر مقدس است.
در اینجاست که بزرگان زاییده می شوند
و به اینجاست که آسمان نجاتبخشان را می سپارد.*
از کلبه هاست که بیرون جسته اند
تمام آنان که خود را در راه انسان فدا کرده اند.
مردم از کاخ نشینان
جز نفرت و فقر نصیبی نمی برند.
ای بینوایان خوش قلب! باک سدارید
برای شما روزهای بهتر فرا خواهد رسید
اگر گذشته و حال از آن شما نیست
آینده بی پایان از آن شماست.
در زیر این سقف کوتاه زانو می زنی
در برابر این کانونهای تنگ و مقدس:
و شما هم ستایش خود را با من همراه سازید
ای مردم فقیر که شما را می ستایم!

ژانویه ۱۸۴۷

۵. اشاره به مبارزه مسیح و پیامبران دیگر است. —۴.

در زیر آسمان ابرآلود
طوفان خشمگین می خروشد
باران و برف فرزندان همزاد زمستان
بی درنگ فرود می آیند.

صحراست و نیستی
در اینجا که ما هستیم
حتی یک پیشه کوچک هم نیست
که ما را پناه دهد.

از بیرون سرماست
و از درون گرسنگی
دو دشمن سرسخت
که بی امان بر ما می تازند.

و اینک دشمن سومین:
سلاح آتشین و آماده...
روی برف سپید
خون سرخ ما می چکد.

سردمان است و گرسنه ایم
و پهلوهامان با گلوله ها سوراخ شده است.
سهم ما بینوایی هاست
اما «آزاد» هستیم.

ژانویه ۱۸۴۷

شاعران قرن نوزدهم!

باشد که کس دیگر سبکسرانه
ترانه سیمها را برنکشد!
و آن کس که چنگ را بدست می گیرد
از این پس بکاری بزرگ پردازد
اگر ترا جز این کار نیست
که نغمه شادبها و غمهای خود را سر کنی
جهان به تو چشمی ندارد
و چنگ مقدس را رها کن.

اکنون ما در بیابانی می رویم.
بدانسان که به عهدی قدیم موسی پیشاپیش قوشش می رفت
و راهی را دنبال می کرد
که خدا با ستونی از آتش به او نمایاند
و خدا در عهد ما می نمایاند
به شاعران ستون آتش را
و رهبری مردم را
بسوی سرزمین کنعان.

پس ای شاعر، به پیش همراه مردم!
از میان شعله ها و دریاها!
ملعون باد آن کس که بگذارد
پرچم مردم فروافتد!
ملعون باد آن تنبل یا ترسو!
که در آن هنگام که مردم عرق می ریزند، رنج می برند و مبارزه می کنند
عقب بماند
و در سایه ها برای خود آسایشگهی بجوید.

به نام مردم

شتاب کنید! و آنچه را سردم می خواهند بدهید!
آیا نمی دانید چه وحشتناک است وقتی که مردم قیام می کنند؟
وقتی که دیگر درخواست نمی کنند و بازور می گیرند.
آیا نام سئورسک دوزخ را نشنیده اید؟
شما او را زنده زنده بر کرسی گذاخته سوزاندید
اما آتش روح او را نسوزاند
زیرا او خود یک شعله آتش بود.
و بر حذر باشید از آتشی که ممکن است باز از این شعله برخیزد.

پیش از این مردم، چیزی جز برای خوردن نمی خواستند
زیرا هنوز یک زندگی حیوانی داشتند.
آنها حیوان بودند ولی اکنون انسان شده اند
و باید به این انسانها حقشان را داد.
پس حقش را بدهید! حقوق انسانی توده را بدهید!
محروریت از حق، یک داغ وحشتناک
بر یک مخلوق خداست. و کسی که این داغ را می نهد از شکنجه خداوندی
نخواهد رست.

چرا برای خود اینهمه امتیاز قائل شده اید؟
چرا حق جز در میان شما معنی ندارد؟
پدران شما سرزمین وطن را به شما ارث داده اند
اما عرق مردم است که بر آن جاریست.
برای شما چه فایده دارد که بگویید: اینجا سعدن است...
دستهایی لازم است که این زمین را بشکافد

۵ . گئورگ دوزا، دهقانی مجاری بود و در سال ۱۵۱۴ با کمک دهقانان طنیان کرد. او را بریک
کرسپچه آهنین که با آتش سرخ شده بود نشاندهند تا شکنجه اش بدهند و نام همدستانش را از او
درآوردند. اما او یک کلام هم حرف نزد و بر آن کرسپچه جان داد. م.

آنها همه پیاسبرانی کذابند
که به نیرنگ می گویند:

اکنون باید ایستاد
و اینست سرزمین موعود.
دروغیست پست و فریبیست بزرگ
که کذب آن را فاش می گوید
زندگی بی امید میلیونها آفتابزده
که از تشنگی و گرسنگی در عذابند.

وقتی که همه بتوانند سهمی یکسان
از زنبیل فراوانی برگیرند
وقتی که عاقبت همه بتوانند
یکسان در کنار سبز حق بنشینند
وقتی که روشنی بارآور دانایی
بر پنجره هر خانه بتابد
آن وقت می توان گفت: ایست!
که اینست سرزمین موعود.
و تا آنجا؟ تا آنجا بی هیچ درنگ
مبارزه دشوار را دنبال کنیم.
ای بسا که در برابر همه تلاشهای ما
زندگی هیچ پاداشی نپردازد.
اما سرگ با بوسه نوازشگرش
به آرامی چشمان ما را خواهد بست.
و با ریسمانهایی از گل بر باشی از حریر
ما را به آغوش خاک خواهد لغزاند.*

ژانویه ۱۸۴۷

۵ . دوسطر آخر اشاره به مراسم تدفین مسیحی است. م.

تا عاقبت طلا از آن بیرون آید
آیا این بازوان و دستان ارزش ندارند؟

و شما که متکبرانه اعلام می‌دارید
این وطن از آن شماست و این حقوق برای شماست
چه خواهید کرد، تنها، در آن دم
که دشمن بیاید و بر شما و وطنتان بتازد؟
اما چه می‌پرسم؟ خیلی ببخشید
نزدیک بود قهرمانی شما را در سیور* فراموش کنم.
آیا چه وقت بنای افتخاری خواهید ساخت
برای پاهای دلیوانی که از آن سرکه گریختند!...

به نام پرافتخار بشریت!
حقوق مردم را بشناسید و حق آنها را بدهید
و نیز به نام مقدس وطن، که اگر این رکن استوار
برای دفاع آن نباشد، در خطر خواهد بود
گل‌های مشروطیت نصیب شماست
در حالیکه نصیب مردم جز خارها نیست
چند برگ گل را هم به ما بدهید
و کمی از خارها را هم برای خود بگیرید!

شتاب کنید! و آنچه را که مردم می‌خواهند بدهید
آیا می‌دانید چه وحشتناک است وقتی که مردم قیام می‌کنند
وقتی که دیگر درخواست نمی‌کنند و بازور می‌گیرند؟
آیا نام ستورک دوز را نشنیده‌اید؟
شما او را زنده زنده بر کرسی گذاخته سوزانید
اما آتش روح او را نسوزاند

۵. گیور، نام محلی است که ناپلئون با سران مجارچنگید و اشرافی که در مقابل او می‌چنگیدند همه
فرار کردند و ناپلئون فاتح شد. -م.

زیرا او خود یک شعله آتش بود
و بر حذر باشید از آتشی که ممکن است باز از این شعله برخیزد.

مارس ۱۸۴۷

بردباری

به یک دست گاو آهن را نگاه می دارد
و به دست دیگر شمشیر را
و بدین ترتیب توده فقیر
عرقش را می ریزد، خونش را می ریزد
تا وقتی که جان در بدن دارد.

چرا اینقدر عرق ریختن؟
مادر سخاوتمند زمین
از خود به او می دهد
آنقدر که لازم دارد
برای خوردن و پوشیدن

و چرا شمشیر و این همه خون
وقتی که دشمن فرا می رسد؟
آیا برای دفاع از وطنش؟ راستی؟
بدون حق که وطنی وجود ندارد
و به توده هم که حقی نمی دهند.

ژوئیه-اوت ۱۸۴۷

بردباری!
ای سایه افتخار گوسفندان و خران
ترا پیشه سازم؟
به اعماق جهنم گم شو!

اگر همچون گدایی بی پناه
سراسر کره را می گردی و پناه می جویی
هر جا که می خواهی منزل کن جز پیش من
قلب من ترا نمی پذیرد.

و اگر پیروزسندانه
سراسر جهان را در نوردی
یک سنگ خواهی یافت که نتوانی بر آن نامت را نوشت
و این سنگ قلب من است
بردباری! ای کاه بیمصرف
که ترا در این دنیا به احمقان
به نام گندم خالص می فروشند
آنانکه خود از دانه هایت سیر شده اند.

تو کاسه یی خالی هستی
که همه چیزت را گربه لیسیده است
و اکنون آشپز با دهان باز
در کنارت سر می جنباند.

ای بردباری! ... نمی دانم چه هستی؟
و که از تو چه بیزارم و چه نفرت دارم

چون هر جا تو آغاز می شوی
خوشبختی پایان می یابد.

وہ کہ زمین چه خوشبخت می بود
اگر تو بر پشت او نبودی
و تا تو بر آن هستی
همیشه بینوا خواهیم بود.

گم شو! ای بلای زندگی
به جهنم فرو شو
و آنجا همان عفریت تو را ببلعد
که پوزۀ منحوس را بر روی این زمین زیبا گذاشت.

آوریل ۱۸۴۷

لافزنان

این هیاهوی دیوانه وار تا کی خواهد بود؟
و تا کی اینهمه غرش به نام وطن؟
آن کس که همیشه به زبان نام وطن دارد
هرگز وطن را در قلبش نخواهد داشت.
زبان شما که چون زبان پیران پرگوست
پرگویی خود را سال تا سال دنبال می کند
و آیا مردم هنوز در همانجا نیستند که پیش از این بودند؟
و آیا باز هم همه فسادهای کهن را نداریم؟

اقدام! اقدام! بجای آنکه فقط با حرف
وقت گرانمایه را تباه می سازید
خورشید خدا و دنیا
با انتظار به شما می نگرند و چه بیهوده انتظاری!
دست خود را برای اقدام دراز کنید
و کیسه های خود را برای فدا کردن بگشایید
و پیروزانید این وطن را
که عمری شما را پرورده است.

فداکاری و اقدام آئینه های ایست
که وطن پرست حقیقی را می نمایاند
اما شما خودخواهانی ترسو هستید
ترسو بهنگام اقدام و خودخواه بهنگام فداکاری.
من یقین دارم که بسان درختان کهن در بهاران
ملتهای کهن نیز دوباره جوان می شوند.
اما شما کرمهایی بر درخت هستید
که برگ تازه نمی دهید و حتی کهنه ها را هم می جوید.

ترانه پاییزی

باد پاییز، غمناک، با درختان زمزمه می کند
زمزمه اش آهسته است و نمی توان شنید
درگوش آنها چه می گوید؟ که از زمزمه اش
درختان متفکرانه سر می جنبانند.
دیرگاهست و هنوز شب نرسیده است
بر روی نیمکت راحت دراز کشیده ام...
سر کوچکش را بر سینه ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

به یک دستم پستان لرزان اوست
محبوب شیرینم که بخواب رفته است
و بدست دیگرم کتاب مقدس است:
تاریخ جنگهای آزادی
که هر کلمه اش بسان ستاره ای دنباله دار
در آسمان بلند روحم می دود...
سر کوچکش را بر سینه ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

طلا ترا می فریبد، تازیانه ترا می راند
تا بخاطر جباران بجنگی، ای ملت اسیر؟
و آزادی لبخندی می زند
و تمام هوادارانش به جنگ می روند
و بخاطر او زخم و مرگ را با شادی می پذیرند
بسان گلی از دختری زیبا...
سر کوچکش را بر سینه ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

وه، چه نابینایی!

عوامفریبی آنها را بر سپر خود نهاده است.*
و فریب خوردگان نابینا
آنها را چون نجاتبخشان در آغوش می پذیرند
نجاتبخشان؟! اینان وطن فروشانند
و ما با دست این لافزنان نابود می شویم
دشمن از قیافه آنها می فهمد که ما می ترسیم
زیرا همیشه سگان ترسو پارس می کنند.

من در میان آنان نخواهم بود
که با هیاهو بدنبال اینان می روند.
و اگر روزی پیش آنها بروم
برای چیزی نخواهد بود
جز آنکه درهم شکتم
ارابه پیروزمندی این بزرگان دروغین را
و با تازیانه خشم خود نشانه های دار را
بر صورت پلیدشان بنگارم.

اوت ۱۸۴۷

۵ . بنا بر رسم قدیم قهرمانان را بر سپر می نهادند و روی شاهها بلند می کردند . -م.

آخر سپتامبر*

گل‌های رنگارنگ هنوز در پای پنجره شکفته‌اند
و درخت رویاروی پنجره هنوز سبز است
اما در آن دورها دنیای زمستان را می‌توان دید
بر سر کوهها برف نشسته است
در قلب جوان من هم هنوز شعله گرم تابستانی هست
و هنوز گل‌های بهاری در آن می‌شکفند
اما موهایم کم کم سپید می‌شود
و زمستان بر سرم دست می‌کشد.

گل پژمرده می‌شود. زندگی می‌گریزد
بنشین همسرم! بنشین در کنارم
تو که اکنون سر بر سینه‌ام نهاده‌ای
فردا هم برگور من خواهی افتاد؟
بگو! آه بگو! که اگر پیش از تو مردم
بر نعش من با چشمان اشک‌آلود کفن خواهی کشید؟
یا بار دیگر عشق جوانی تو را جذب خواهد کرد
تا بخاطر او نام مرا تغییر دهی؟

اگر روزی تور بیوگی را دور می‌افکنی
آن را بر چوب‌گور من بیاویز تا بیرق ماتم من شود
من نیمشب از دنیای گور خود بیرون خواهم آمد
و آن را با خود خواهم برد
تا با آن اشک‌هایم را که بخاطر تو جاریست خشک کنم
بخاطر تو که وفای مرا به آسانی از یاد بردی

۵ . آخر سپتامبر ادایل پاییز است. —م.

چه جانهای گرانبها که در راه تو داده شد
ای آزادی مقدس! و چه سود!
اما اگر تا کنون نبود، در آینده خواهد بود
پیروزی از آن توست، در آخرین نبرد
و انتقام کشتگان را نیز خواهی ستاند،
انتقامی هولناک...
سر کوچکش را بر سینه‌ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

دورنمای خونینی در برابر چشمان منست:
رؤیای روزگار آینده
که دشمنان آزادی
در دریای خون خود خفه می‌شوند...
و تپش قلب من بسان رعد می‌غرد
و برتها در مغزم می‌درخشند
سر کوچکش را بر سینه‌ام نهاده است و بخواب رفته
زن نازنینم، عمیق و شیرین.

سپتامبر ۱۸۴۷

و با آن زخمهای قلبم را ببندم که تو را
در آنجا و در آنوقت هم دوست می‌دارد.

سپتامبر ۱۸۴۷

گورگدا

بسان حیوانی وحشی که مرگ خود را احساس کند
گدای پیر به وسط بیابانها رفته است
و هر چه از زندگی مانده است
آنجا در وسط بیابان بر زمین نهاده است.

راهزنان نعشش را اتفاقاً یافتند
برایش گوری ساختند
و کیسه گدایش را به عصایش بستند
تا نشانی از گور تنهای او باشد*.

آنجا در بیابان که درختی نیست
تنها این گور در زمین برجسته است. با نشانی حقیرش
و توطیعت! مادری که نامادری بینوایان هستی
آنرا با گلهای وحشی و سبزه‌ها پوشاندی.

سرنوشت چنین است. تا زنده بود
ژنده‌های آشفته بر او آویخته بود
و حالا گورش را پوششی زیباتر
از تمام قالیه‌های شرقی می‌پوشاند.

اما برای او چه فرق دارد؟
خوب شد که عاقبت به آسایش رسید.
چه کسی فکر می‌کند که راه زندگی او
با چه دشواری و با چه خطرهای گذشته است.

• بر گورهای مسیحیان معمولاً يك چوب به شکل صلیب می‌گذارند. -م.

سرود ملی

پیا! ای مجار، وطن ترا می خواند
اکنون فرصت فرارسیده است. حالا یا هرگز
اسیر باشیم یا آزاد؟
اینست مسأله و باید انتخاب کرد
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

تا کنون ما اسیر بوده ایم
و پدران ما آشفته حالند
آنان آزاد زندگی کردند و مردند
و اکنون نمی توانند در سرزمین اسیر بخواهند
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

پست و فرومایه است
آن کس که اگر لازمست جرأت مردن ندارد
آن کس که زندگی حقیر خود را
از شرف وطنش گرامی تر بدارد.
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

شمشیر از زنجیر درخشان تر است
و دست را بهتر زینت می دهد

آن دست که در پیروی
این چوب خشک و گره دار را نگاه می داشت
با تمام نیروی جوانیش
شمشیر درخشان نبردها را می فشرد.

در جنگهای خطرناک شمشیر می زد
همه جا در تکاپو بود و خونش را نثار می کرد
در راه حق و ملک اعیانها
که آخر او را به گرسنگی سپردند تا بمیرد.

خوب شد که مرد، اکنون همه چیز از یاد رفت
هم بیچارگیها و هم هیاهوی جنگ.
در اطراف او دنیا ساکت و آرام است
و خواب زیر زمینیش را هیچ چیز آشفته نمی سازد.

قطگاه بگناه گنجشکی کوچک
بر چوب خشک گور او می نشیند و می خواند
اما گنجشکی بر چوب گوری چه می تواند بخواند؟
بر چوب گوری که پیش از این چویدستی گدایی بود؟!

اکتبر ۱۸۴۷

۱۵ مارس ۱۸۴۸

تو ای الاهی تاریخ مجار
که قلم آهنینت زمانی دراز خفته بود
نام این روز پرافتخار را بروشنی
برالواح ابدیت بنگار.

نه اجدادمان و نه پدرانمان
در دورانی که قرنی طول کشید
چنین کاری کردند که ما کردیم
در یک بیست و چهار ساعت!

ای بالهای آزاد افکار ما
گشوده شوید، گشوده شوید!
دیگر شما اسیر نیستید
بروید و در همه جا پرواز کنید.

سراسر این کشور را درنوردید
که بروزگار اسارت
در حلقه های سوزان زنجیر
بر آن بسیار گریسته اند.

مطبوعات آزادند! و از این پس
ای ملت! برای تو هراس ندارم
در قلب تو خونی تپنده جاریست
و جسد نیمه جانانت را جان می بخشد.

و با اینهمه ما زنجیر به دست داریم
بپایید ای شمشیرهای کهن.
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

نام مجار از نو درخشان می شود
و افتخاری را که داشت باز می یابد
سیاهی ننگ را می زداییم
که قرنهای این نام مقدس را آلوده کرده بود
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

آنجا که گورهای ما در زمین برآمده است
نوادگان ما بخاک می افتند
و با دروهای ستایش خود
نام ما را درهم خواهند آمیخت
به خدای مجار سوگند می خوریم
سوگند می خوریم که دیگر هرگز
اسیر نمائیم.

۱۳ مارس ۱۸۴۸

منتشر شده در ۱۵ مارس

(دوازدهم شروع انقلاب ۱۸۴۸)

آری، ای توده جوان بت*، نام تو
در تاریخها ثبت می شود
زیرا تو در دم آخرین
نجاتبخش وطن شدی.

آنگاه که مجلس در آن بالا
بنا بر عادات پوسیده اش
پرگوییهای بیهوده را دنبال می کرد
در اینجا ساعت تقدیر فراسید.

ای جوانان بکشید و دلیر باشید!
ما قفلها را درهم می شکنیم
که دستهای ملعون بر مطبوعات ما
که ثروت مقدس ماست نهاده بودند.

اگر دشمن چپاولگرانش را گسیل دارد
ما در انتظارشان هستیم! چه می توانند کرد؟
سر نیزه‌ای در قلب ما خوشتر است
تا زنجیری بر دستهامان!

به پیش، به نام آزادی!
ای جوانان دلیر بت!
و با شوق و خشم
به حمله خواهیم پرداخت.

چه کسی جرأت داشت پیشاپیش دیگران برود؟
ما هزاران هزار بودیم

۵ . پست، Pest و بودا دو شهر در کنار هم بودند که با یکدیگر شهر «بوداپست» کنونی را
تشکیل دادند. انقلاب ۱۵ مارس ۱۸۴۸ از ناحیه «پست» آغاز شد. -م.

که در چشمان ما و در چهره ما
شعله خشم می درخشید.

فریادی چون غرش رعد بود
صدای هزاران نفری ما
که مطبوعات را دربرگرفت
و قفل اسارت را درهم شکست

و این بس نیست. همه بسوی بودا!
در آنجا نویسنده‌ای در زندان*
رنج می کشد؛ از آنرو
که قلمش را در خدمت خلق نهاد.

ما بر بودای کهنه یورش بردیم
با سرعت عقابهای تندپرواز
و کمرگاه آن کوه کهن
در زیر فشار ما درهم می شکست.

ما با پیروزی آزاد کردیم
نویسنده اسیر را: و چه جشن بزرگی بود
کوه کهن چنین چیزی ندیده بود
از زمان جشن ماتیاش** تا کنون.

۵ . اشاره به «میهای نایچیچ» نویسنده و شاعر انقلابی که در آنجا زندانی بود. -م.
۵۵ . ماتیاش پادشاه مجارستان بود که از ۱۴۵۹ تا ۱۴۹۰ به نام ماتیاش اول سلطنت کرد؛ پادشاهی
عادل و مردم دوست بود که با لباس مبدل به میان مردم می رفت و از حال ایشان خبر می گرفت.
ماتیاش بر اثر یک قیام عمومی مردم و از طرف مردم به سلطنت رسید. مردم که از شاه
سابق ناداشی بودند. در روی دایوب یخزده جمع شدند و او را به سلطنت برگزیدند و در کاخ
«بودا» بر تخت نشاندند. -م.

ای الاهی تاریخ مجار
این اعمال بزرگ را در سنگهای خود بنگار
تا سرمشقی جاودان باشد
برای نسلهای آینده.

ای دل من، اگر غرور بر تو می بارد
تو حق داری از آن لبریز شوی
زیرا من بودم
در پیشاپیش جوانان دلیر و قهرمان

رهبر بودن در روزی چنین بزرگ
عالیترین پاداش عمر منست!
ای افتخار ناپلئونی
من افتخار خود را از تو برتر می دارم!

۱۶ مارس ۱۸۴۸

دریا طغیان کرده است

دریا طغیان کرده است
دریای توده ها
و نیروی هول انگیزش
چون امواج خروشان برمی جهد
که آسمان و زمین را می ترساند.

این رقص را می بینید؟
این موسیقی را می شنوید؟
ای شما که هنوز هم بی خبرید
شما حالا می آموزید
که توده چگونه سرگرم می شود.

دریا می خروشد و می غرد
کشتیهای موج
به اعماق جهنمی فرومی روند
دکلها و بادبانها
درهم شکسته و پاره پاره، آویخته است.

از سدها طغیان کن
طغیان کن
اعماق تیرهات را بنما
و کفهای خشمناکت را
تا ابرها پرتاب کن،
و با آن بر آسمانها بنویس
به نشانه ابدیت:
هرچند کشتی در بالاست

وامواج در زیر
اما سرنوشت کشتی در دست امواج است.

از ۲۷ تا ۳۰ مارس ۱۸۴۸

زنم و شمشیرم

کبوتری برپام خانه است
ستاره‌ای در آسمان نشسته است
و در آغوش من
زن عزیزم.
او را بشیرینی می‌جنبانم
در گاهواره بازوانم
بدانسان که شب‌نمی می‌جنبد
بر برگهای لرزان درخت.

اکنون که در آغوش من است
چرا نباید ببوسمش؟
دهان من برای بوسیدن
نه خسیس است و نه ناتوان
ما پرگویی می‌کنیم
اما همیشه نیمه‌کاره
زیرا نیمی از حرفها
در میان بوسه‌ها گم می‌شود.

شادی ما عظیم است
ولذت ما بی‌پایان
خوشبختی ما درخشان
چون مرواریدی غلتان.
اما شمشیر من
هیچ راضی نیست
و نگاه خشمناکش را
از روی دیوار به ما دوخته است.

ای شمشیر پیر، چرا چنین می نگری؟

چنین خشمناک

نادان فرتوت، شاید

حسادت رنجت می دهد!

دوست من چنین مباش

برای تو شایسته نیست

اگر مرد هستی

کار زنان را مکن.

و چرا باید

که تو حسادت کنی

تو که زن مرا خوب می شناسی

باید روحش را هم شناخته باشی

روح عجیبش را

که خدا مانند آن

چندان نیافریده است.

اگر وطنم

بازوی مرا لازم دارد

زنم با دست خود

ترا به کمرم خواهد بست

به کمرم می بندد

و بهنگام وداع خواهد گفت:

بروید با هم

و بهم وفادار بمانید.

آوریل ۱۸۴۸

به ملت

طنین افکنید، ای ناقوسهای خطر!
من با دستهای خود طناب شما را می کشم
و برخورد می لرزم، نه از ترس
درد و خشم قلبم را در هم می ریزد.

دردا که می بینم طوفانی تازه
وطن ویران مرا تهدید می کند
خشم، خشم، زیرا ما بیکار ایستاده ایم
و خواب پلکهای ما را سنگین کرده است.

یک روز ملت از جا جست
زیرا از صدای دنیا به تکان آمده بود
آنگاه دوباره غلٹی خورد
و بخواب آراسش فرو رفت.

بیدار شو! بیدار شو! ای ملت بلا کشیده
تو می توانستی در نخستین صف باشی
اما از بدبختی و کاهلی
واپس ماندی و زبون شدی.

بیدار شو! وطن که اگر برنخیزی
دیگر هرگز برنخواهی خاست
و اگر هم بیدار شوی تنها آنقدر فرصت خواهی یافت
که نامت را بر سنگ گورت بکنی.

پیا وطن! برخیز و جبران کن!

در یک ساعت بزرگ خطاهای یک قرن را
و شعار پرچم ما چنین باشد:
« همه چیز باختن یا همه چیز بردن ».

روزگاری دراز گذراندیم
بدانسان که این کشور از آن ما بود و نبود
اکنون نشان بدهیم که از این پس دیگر
کار ما به هیچ کس مربوط نیست.

اگر سرنوشت چنین است که ما نابود شویم
بگذار ما را نابود سازند
اقرار می کنم که از سرگ می ترسم
اما فقط از سرگی ننگین.

اگر نمی توان زنده بود، بمیریم
اما باید چون قهرمانان مرد
بدانسان که حتی آنان هم بگیرند
که ما را از روی زمین برمی افکنند.

ای کاش که امروز همه ما
فرزندان میکوش زرینی باشیم
و هر کس بدانسان بچنگد
که انگار وطن را تنها به او سپرده اند.

و آنگاه... آنگاه دیگر نخواهیم مرد
و آنگاه زندگی و افتخار در انتظار ماست
و آنگاه همیشه از آن ما خواهد بود
نعمتی که آرزو می کردیم.

۵. قهرمان مجار که در سال ۱۸۶۰ در جنگ دلیرانه ای با ترکها کشته شد. —

پیا وطن من! پیا ملت من! ای توده مجار!
و با یک حرکت میدان نبرد را پر کن
و بسان صاعقه ناگهان
خود را بردشمن بیفکن.

می پرسی دشمن کجاست؟ آه می پرس
همه جا، هر جا که بنگری
و از همه خطرناکتر آن کس است
که چون برادری در کنار توست.

بدترین دشمن در میان ماست
او برادر بی شرف و خائن است
و یکی از آنها صدها را فاسد می کند
بدانسان که یک قطره زهر یک جام شراب را.

آنها را باید کشت
هر چند که دژخیم صدهزار گردن بزند
و باید که در کوچه ها
موج خون خائن تا پنجره ها بالا بیاید.

ما دشمن بیرونی را به آسانی خواهیم راند
وقتی که این راهزنان از میان ما نابود شوند
و تو ای چنگ من! اکنون بکنار...
که بسوی برج نگهبان می دوم
تا ناقوسهای خطر را به طنین آورم.

اوت ۱۸۴۸

تو پیروز خواهی بود و برای تو
طاق نصرتی عظیم بیا خواهند کرد
شاید در چمنهای غرق گل
و شاید در حفره‌های یک دریای خون.

برای این جشن درخشان و پرشکوه
آیا من هم زنده خواهم بود؟
یا تا آن روز مرگ مرا خواهد برد
و در اعماق گور اسیر خواهد کرد؟

اگر نصیب من نیست که این جشن عظیم را ببینم
ای دوستان... مرا بخاطر آورید
من جمهوریخواه هستم و خواهم بود
حتی در گور خود و در سینه خاك.

شما به آرامگه من خواهید آمد
و در آنجا فریاد خواهید کشید: زنده باد جمهوری!
من صدای شما را خواهم شنید و آرامشی فرو خواهد افتاد
بر خاکستر دل خونین شده‌ام.

اوت ۱۸۴۸

جمهوری! ای فرزند آزادی
و ای مادر آزادی که به جهان مهربانی
ای تو که همچون راکوتسی‌ها* پنهان شده‌ای
من از پیش و از دور به تو سلام می‌کنم.

هم اکنون که دور هستی می‌خواهم ترا بستانم
اکنون که نامت ترسناک و منفور است
و در این زمان که افتخار به آنان داده می‌شود
که می‌خواهند ترا به صلیب بکشند.

من اکنون می‌خواهم درودم را نثار تو کنم
بعدها ستایشگرانت بسیار خواهند بود
آنگاه که تو پیروزمندانه دشمن را
خونین و افتاده در پای خود بینی.

زیرا تو ای جمهوری پرافتخار پیروز خواهی شد
با همه مشکلات زمینی و آسمانی
همچون یک نابلهون جدید اما پاک و مقدس
تو بر سراسر زمین حکومت خواهی کرد.

آن کس که در برابر نگاه شیرین تو تسلیم نشود
که در آنها قندیل دوستی فروزانست
دست توانای تو او را از پا خواهد افکند
که در آن شمشیری مرگبار می‌درخشد.

* راکوتسی‌ها خانواده‌ای از امرای مجار در ناحیه ترانسیلوانی بودند که با دلیری در مقابل
ترکها جنگیدند و کشته شدند. -م.

به صدای من رنگ بی غیرتان می پرد زیرا سرود من
پیشگوی طوفان توست. ای انقلاب!

دورانی غمگین و روزگاری سیاه است
پدرانت ترا رها کرده اند ای وطن من! ای ملت من!

آیا یوغ را شکستی و زنجیرها را گسستی
تا زنجیری گرانتر دستت را بفشارد؟

هنوزگرد بر چهره بیمار باقیست
و سرنوشت باز تو را در خاک لگدمال می کند.

اما این کار تقدیر نیست، این اراده فرزندان توست
که ترا پست می دارند.

بزرگترین گناه و پست ترین جنایت بود
و شدیدترین انتقام آسمان کیفر آن باد!

ای وطن! آیا تو سرمقدست را خم می کنی
و داغ ننگ را بجای تاج افتخار می پذیری؟

پیش از آنکه یوغ اسارت برگردنت قرار گیرد
ای وطن تو خودگردنت را بزنی

تا ستمکار نعلش تو را بزنجیر کشد
و پیروزی پیش رفتن در گورستان باشد.

بگذار تخت او برگور تو نهاده شود
و بر کرمهای گور تو سلطنت کند.

ای وطن! تو تسلیم نخواهی شد و می بینم
آتش خشمی که چهرهات را می افروزد.

دست تو بسوی شمشیرت خواهد رفت
و چه کسی جز تو سربلند و آزاد خواهد زیست؟

محبوبم، زود باش لبانت را پیش آر
و تو پسرک، جام شراب را بیار.

و تا شراب ته می کشد و بوسه پایان می یابد
باید پرچم حرکت ما برافرازد.

به صدای من رنگ بی غیرتان می پرد، زیرا سرود من
پیشگوی طوفان توست. ای انقلاب!

به سربازان احترام بگذارید

من افسرم... و هروقت سربازان مرا می بینند
سلام می دهند و از کنارم می گذرند
و من خجالت می کشم سرخ می شوم و فکر می کنم
که این کار درست نیست، درست نیست
باید ما به آنها سلام بدهیم
زیرا ارزش آنها خیلی بیش از ماست.
به سربازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

ما افسران و آنها همراه هم می جنگیم
ولی ما می دانیم که برای چه می جنگیم
چون چیزی داریم که بخاطر آن پیروزی را بخواهیم
ایمانی داریم یا شاید ثروتی
و جاذبه خیره کننده افتخار
با چشمهای درخشانش.
به سربازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

آنها ایمان را نمی شناسند
و میهن؟... نامادری ایشانست
و در برابر عرق رنجشان
لقمه ای نان پیششان می افکند و مستی ژنده به رویشان
و هنگامیکه به زیر پرچم می روند
بیچارگی همیشگی را با بیچارگی تازه ای عوض می کنند.
به سربازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

و اینان چه می دانند که افتخار چیست
و اگر هم بدانند از آن چه فایده می برند
کتاب تاریخ صفحه ای ندارد
که در آن سطری با نام اینان نوشته باشد
و چه کسی می توانست نام همه اینها را بنویسد
که خون خود را یکباره و دسته جمعی نثار می کنند.
به سربازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

اگر از جنگ بازآیند
وطن به ایشان یک عصای گدایی می بخشد
و اگر در جنگ بمیرند
فراموشی برگور آنها و برنام آنها می ریزد
و اینان باز هم با شهاست می جنگند
و با شمشیر و آتش دشمن رو برو می شوند
به سربازان احترام بگذارید
که از تیمساران بزرگترند.

اکتبر و نوامبر ۱۸۴۸

هزار و هشتصد و چهل و هشت! ای ستاره روشن
 ای ستاره سپیده دم ملتها؟
 روز برخاسته است. زمین بیدار شده است
 با پر آمدن سپیده شب می‌گریزد
 شفق نمایانده است
 چهره سرخ خود را
 و پیشانی سرخش بر دنیای ما
 نوری شگفت و پرتوی شوم افکند
 این سرخی خون و خشم و شرم است
 و در چشمان توده‌هایی که بیدار می‌شوند می‌درخشد.

ما از شب اسارت شرمساریم
 ای جباران، خشم ما بر شما خواهد بارید
 و پیش از نیایش صبحگاهی
 خون خود را در قربانگاه خدای خود خواهیم داد
 بهنگام خواب
 و در بیخبری
 دشمنان ما خون قلب ما را ریختند
 تا شعله زندگی ما را خاموش سازند
 اما در رگهای ملتها خون کافی هست
 که بازهم فریاد خود را به آسمان برسانند.

دریا بهت‌زده خاموش می‌ماند
 دریا می‌ایستد و زمین تکان می‌خورد
 و موجهای خشکش برمی‌آیند
 برمی‌آیند به صورت باریک‌ادهای سهمناک*

۵ . بادیکاد سنگرهایی است که انقلابها در کوچه و خیابان برپا می‌سازند. م.

کشتی می‌جنبد
 بادبانهایش

درهم شکسته و از هم گسیخته است
 و کثیف چون دل کشتیبان
 که وحشتزده و تنها در میان شکنجه‌ها
 در ژنده‌های ارغوانیش بپا ایستاده است*

زمین یک میدان فراخ نبرد است
 هر مرد یک سرباز است و هر دست یک شمشیر
 و این چیست که در زیر پای من است
 زنجیرهای از هم گسسته! تاجهای درهم شکسته!
 همه را به آتش درافکنیم!
 نه، نکنیم
 همه را به موزه‌ها بسپاریم
 اما نامشان را بر آنها بنویسم
 و گرنه فرزندان ما
 معنی این آهن‌پاره‌ها را نخواهند دانست.

ای عهد درخشان! پیشگویی مقدرات تحقق می‌یابد
 یک گله و یک چرگاه
 و همه با یک اعتقاد: آزادی
 بی‌اعتقادان بسختی کیفر خواهند یافت
 بتهای کهن
 درهم می‌شکنند
 و از سنگهای آنان
 معبدی نو بالا می‌رود

۵ . اشاره به امپراتور اطریش است. م.

که سقفش آسمان آبی خواهد بود
و خورشید قندیل محراب آن خواهد شد.

اکتبر - نوامبر ۱۸۴۸

به ارتش ترانسیلوانی

ما پیروز نشویم؟ بم* رئیس ماست
قهرمان کهنسال آزادی
و در برابر ما چون یک پرتو انتقام می درخشد
ستاره خونین اوستروونکا**

سردار پیر با موهای خاکستری پیشاپیش می رود
و ریش سپیدش چون پرچمی موج در اهتزاز است
این مظهر صلح است و صلح پاداشی است
که ما در ورای پیروزی خود انتظار داریم.

سردار پیر پیشاپیش می رود
و از پی او ما جوانان وطن
بسان طوفانی پیر که از پی اش
امواج سرکش دریا فرامی رسند.

ما دو ملت متحد شده ایم
و چه دو ملتی؟ لهستانی و مجار
آیا سرنوشتی زیباتر از آن هست
که ما دو ملت متفقاً آرزو می کنیم.

ما هدفی مشترك داریم: درهم شکستن زنجیر
زنجیرهای اسارت که هر دو یکسان بردست داشته ایم

- Bem. ژنرال لهستانی بود که خود را در خدمت نیروی آزادیخواه مجارستان گذاشت و فرماندهی ارتش ترانسیلوانی را عهده دار شد. - م.
- اوستروونکا، نام محلی است که لهستانیها در آنجا بخاطر آزادی خود با نیروهای تزار روسیه جنگ سختی کردند. - م.

ما به این هدف خواهیم رسید. و به زخمهای خونین شما
سوگند یاد می کنیم، ای وطنهای رنج کشیده.

توای راهزن تاجدار* می توانی
هنگهای مزدورت را بسوی ما روانه کنی
ما از نعل آنها پلی خواهیم ساخت
برای تو از اینجا تا جهنم.

ما پیروز نشویم؟ بم رئیس ماست
قهرمان کهنسال آزادی
و در برابر ما چون یک پرتو انتقام می درخشد
ستاره خونین اوسترونتکا.

مارس ۱۸۴۹

دوران دهشتبار

ای دوران دهشتبار! دوران دهشتبار!
دهشت دسبدم افزون می شود
شاید آسمان
سوگند خورده است
که تمام مجارها را نابود سازد
از سراپای ما خون می ریزد
و چرا نریزد؟ نیعی از جهان
بروی ما شمشیر کشیده است*.

و آنجا در برابر ما جنگ است
که بدترین بلا نیست. بدترین بلا
از دنبال است
طاعون!
تو سهم خود را از مصائب
دو برابر دریافت می داری وطن!
سرگ با دو دست و با آغوش باز
دشتهای ترا می درود.
آیا ما همه تا آخرین نفر
نابود می شویم
یا کسی باقی خواهد ماند؟
تا بنویسد
تمام تاریخ
این دوران ظلمت و جنایت را؟
و آیا خواهد توانست سررشته ای
از این تاریخ دهشتناک بدست آورد؟

* . اشاره به حمله مشترک نیروهای امپراتور اطریش و تزار روسیه است. م.م.

* . منظور امپراتور اطریش است. م.م.

و اگر کسی نقل صادقانه ای بشنود
از روزگاری که بر سر ما می گذرد
آیا باور خواهد کرد؟
کیست که باور کند
که اینهمه بدبختی فرارسید!
و کیست که بهنگام شنیدن
فکر نکند که همه تصویری خیالی
از مغز یک دیوانه بوده است!

۶ تا ۷ ژوئیه ۱۸۴۹

این قطعه آخرین اثر شاعر است.